

## پنج و چهل و پنج دقیقه صبح

یک روزی می خواستم که به یک قورباغه ای سنگ بزنم. همانوقت بود که برای اولین بار صدای وجدان را شنیدم. دستم را بلند کردم. تازه دوازده سالم شده بود. تاریخش را یادم می آید چون بالغ شده بودم... اولین دوره ماهانام بود. همینکه می خواستم سنگ را پرتاب کنم، صدای وجدان را شنیدم، صدایی که گفت به قورباغه سنگ نزنم. «حیوون بیچاره به تو چه کرده؟» مثل سنگ خشکم زد. اینطوری بود که من از صدایی که از درون آدم می آید باخبر شدم. صدا از ما نیست. کمی ترسیدم. در ذهنم آن صدا را با معنای مجازات ارتباط دادم.

صدا گفت: «نمی فهمی که گناه داره؟» آن وقت سنگ پشت سرم رها شد، تقریباً به گردنم خورد و از روی لباسم پائین افتاد. صدا را موقعی شنیدم که ایستاده بودم و دستم را در حالی که سنگ را نگهداشته بودم، بالا برده بودم. می خواستم مشتت را باز کنم و سنگ را رها کنم. آن صدا در درون ماست. حتی وقتی که خواب هستیم با ما حرف می زند. همیشه حرکات ما را زیر نظر دارد. برای همین است که گاهی که خواب هستیم هق هق گریه می کنیم. از آن

هق‌هق‌های واقعی.

صدای وجدان رؤیاست. نه، بهترش این است که بگویم، رؤیا نیست؛ فقط به آن شباهت دارد. در رؤیا همه چیز را انگار که از پشت شیشه‌های گلی رنگ می‌بینیم. اما صدای وجدان قاطع است، اصلاً خوشایند نیست. ایرادگیر است: آن کار را نکن - این کار را بکن. آن کار را نکن چون گناه است. یعنی که آدم آزادی ندارد.

وقتی که سنگ از پشتم به زمین افتاد، قورباغه جستی زد، شلپ... توی گودال سبز آب پرید. جهش فوق‌العاده‌اش مرا ترساند.

صدای وجدان گفت: «اگر به قورباغه سنگ بزنی، روت شیر می‌پاشه، و پوستت مثل پوست خود قورباغه خشک و پر از چروک و زشت میشه.» خوب، صدای وجدان به ما لطف دارد، اما لطفی که کسی درخواستش را نکرده است.

یک اتفاق خوبی که با همین صدای وجدان برایم افتاد مال آن موقعی است که خودش را به شکل کادجوس<sup>۱</sup> درآورده بود. برای خرید چند کلاف نخ قند به دیتور رفته بودم و داشتم برمی‌گشتم. اما از آنجا که کلی معطل حرف زدن شده بودم دیر شده بود و هوا تاریک بود. باید تخت را دوباره ریسمان می‌کشیدیم چون ریسمان‌هایش پاره شده بود. خوزه به من گفته بود: «توبرو بخر، من خیلی خسته‌م. باید عجله کنی و الا خیلی دیر میشه.» آن وقت شالم را تند برداشتم و به طرف دیتور رفتم. «آه، دون سباس ایندغه شب شد.» و بدتر از آن این بود که نخ قند هم در مغازه پیدا نمی‌شد. «لویه، صبر کن. این شمع رو بگیر و فردا برام پس بیار. مواظب باش که تو تاریکی زمین نخوری و پات بشکنه.»

و من از او پرسیدم که خودش چند تا شمع دارد، و نکند که در تاریکی بماند. «فکر شو نکن. ما به هر حال زود می‌خواهیم.» «ای دون سباس، تو از مهربونی مثل مادر آدم می‌مونی. فقط اشکالت اینه که اگه اتفاقی بیفته شمع

خاموش میشه.» بعد تشکر کردم و بیرون آمدم.

بهبتر بود که زودتر راه می‌افتادم، اما سر حرفم با زن دون سباسب باز شده بود، و حسابی دیر شد. «خیله خب، اگه نمی‌خوای شمعو نبر، اما شرطش اینه که دور نیفتی و به همه بگی که من کینسم.» و من شروع کردم به دویدن «نینا کونچا، بعداً می‌بینمت.» وقتی به جاده رسیدم صدای او را شنیدم که فریاد زد و گفت: «خدا حفظت کنه.»

فکر می‌کردم وقتی به تاریکی عادت کنم دیگر اشکالی نداشته باشم. نینا کونچا باز با فریاد گفت: «خدا کنه که سر رات شیطون سبز نشه.» و من با فریاد در جوابش گفتم: «اگه قرار باشه که شیطون پیداش بشه، براش هوای تاریک و روشن فرقی نمی‌کنه.»

وقتی راجع به ترس فکر می‌کنم، زانوهایم تق تق صدا می‌کنند. روی علف‌هایی که جای پای خرگوش روی آنهاست راه می‌روم، روی علف‌های نرم قدم می‌گذارم تا توی چاله نیفتم؛ خرگوش از جایی که می‌رود چاله نیست.

یکمرتبه می‌بینم که جلوی رویم یک حیوان بزرگ ایستاده است. و آن حیوان گنده به من می‌گوید روی علف پا نگذارم. از صدایش، صدای وجدان را به یاد می‌آورم. اما فکر کردم که آن حیوان، با آن عطر شکوفه‌های پرتقال باید کادجوس باشد، چون کادجوس خوشش می‌آید که زیر درخت پرتقال دراز بکشد و عطر آن به او می‌چسبد. حسابی جرأت پیدا کرده بودم، گفتم: «خب، این سگ چی می‌خواد؟» می‌دانستم که آن حیوان سگ نیست. اصلاً هم نترسیدم، خوب، آن کادجوس خوب بود چون به جای اینکه مردم را بترساند به آنها نوعی اعتماد به نفس می‌دهد. می‌گویند وقتی کادجوس بد جلوی آدم ظاهر شود، لازم نیست حرف بزند تا آدم بترسد، با همان نگاهی که به آدم می‌کند، طرف از ترس خودش را خیس می‌کند.

او گفت: «از آنجا دور شو.»

و من دور شدم، و با کمی فاصله از آن جاده باریک علفی خرگوش روی، به راهم ادامه دادم. آنوقت آن حیوان غییش زد. همینکه چند قدمی روی جاده خاکی راه رفتم اولین تکان مار زنگی را احساس کردم. خوشبختانه به موقع از سر راهش در رفتم و نتوانست به من برسد. صدای تکان خوردنش را از خیلی نزدیک شنیدم. به خودم گفتم: «باید در بروم»، و مثل باد دویدم. می خواست دوباره خودش را به من برساند، اما من فقط صدایش را شنیدم. وقتی حسابی دور شده بودم، گفتم: «مار لعنتی».

صدای وجدان مرا از شر آن مار زنگی حفظ کرد. علاوه بر آن، همان صدا راهم را هم روشن کرد. برای اینکه وجدان از همه چیز آگاه است. برای همین است که من می گویم صدای وجدان هم در درون آدم است و هم بیرون از اوست. فقط خدا می داند که آن صدا از کجا می آید.